

علی احمدپور
استادیار دانشگاه آزاد

مقاله

از شعر تا قصه و روایت (در منظومه اخوان ثالث)

قصه‌پردازی و روایتگری به‌عنوان یکی از ویژگی‌های مهم شعر اخوان، معلول مسائلی چند است، که از آن جمله موارد ذیل قابل ذکر است:

۱. تأثیرپذیری اخوان از برخی خصوصیات سبکی و آرا و نظرات نیما، مثل برگزیدن «مدلی وصفی و روانی» در شعر: نیما در یکی از نامه‌هایش می‌نویسد: «ادبیات ما باید از هر حیث عوض شود. موضوع تازه کافی نیست، و نه این کافی است که مضمون را بسط داده و به طرز تازه بیان کنیم و نه اینکه با پس و پیش آوردن قافیه و افزایش و کاهش مصراعها یا وسایل دیگر، دست به فرم تازه زده باشیم. عمده این است که طرز کار عوض شود و مدل وصفی و روایی که در ذنبای باشعور آدمهاست به شعر بدهیم.»^۱

۲. کودتای سال ۱۳۳۲ و تجربه شکست و نیاز به اعتراض درآلود از یکسو، و حضور قاطع دستگاه تفتیش از سوی دیگر؛ که اخوان را در محتوای کار، از کلاسیک‌های جدید جدا کرد، و او را به جست‌وجوی زبانی که درخور این حسها باشد واداشت.^۲

۳. تلاش خود اخوان برای یافتن زبانی که از یکطرف، راحتی و صراحت آثار منثور و روایی را داشته باشد، و از طرف دیگر، ضمن حد نگهداشتن در وجه تخیلی و تخیلی، بتواند از نظم و نظامی که وزن به کار می‌دهد، به‌اضافه قدرت سحره و جاذبه و کمند سیال قافیه و سلسله‌بندی ردیف و جادوی تکرار - که عنصر اصلی و شگرد خاص قافیه است - بهره‌مند باشد.

در این زمینه (انتخاب زبان) اخوان به مطالب جالبی اشاره کرده که آوردن آن، خالی از فایده نیست:

«اگر یادتان باشد، نیما یوشیج در جایی نوشته است (و این از نظر گاه‌های جالب و مهم اوست) که: من (نیما) می‌خواهم شعر را به حالت و طبیعت ساده‌تر نزدیک کنم و چه و چه‌ها، الی آخر. و باز اگر یادتان باشد، آل‌احمد وقتی که در طی تجاربی شیوه خاص نویسندگی خود را به کمال نزدیک می‌کرد در جایی نوشته است که من کوشیده‌ام - یا می‌خواهم - که از هنری و اسلوبی که شعر از آن برخوردار است در نثر نیز استفاده کنم. آن ایجازها، عطف و حذف به قرینه‌ها و غیره و غیره، الی آخر. می‌بینیم که در یک‌زمان دو استاد صاحب اسلوب، یکی در شعر و دیگری در نثر، و هر دو به کار خود مسلط و ممتاز، به دو گونه حرف زده‌اند که به‌ظاهر شاید عجیب و متاین بیاید، ولی در حقیقت این چنین نیست. هم نیما به جای خود درست دریافته بود و درست می‌گفت و هم آل‌احمد.

آن یکی می‌خواست شعر را به طبیعت سادگی نثر نزدیک کند و از طبیعت ساده و راحت و نزدیک به حالت سخن‌گویی و جمله‌بندی سخاوتهای نثر، در شعر خود بهره بجوید، و همچنین هم کرده است و موفق هم شده؛ و این دیگری می‌خواست درست برعکس او، از بعضی ویژگیها و هنرها و امکاناتی که در شعر می‌شناخت در نثر خود برخوردار شود و سخن خود را در اسلوب، مجهز به آن ممکنات و تواناییها گرداند؛ و هر دو هم به جای خود، توفیق یافته‌اند؛ و در عین حال، کارشان مابینت و منافاتی با هم ندارد.

و حالا من می‌خواهم آزمایشی دیگر بکنم؛ و این آزمایش را در این منظومه (زندگی می‌گوید) به تمام و کمال پیش گرفته‌ام؛ و کوشیده‌ام از خطوط حد و رسم و مرزهای معهود آن خارج نشوم. در بعضی منظومه‌های دیگر هم، قبلاً - ولسی البته نه به این حد و با این اصرار - داشته‌ام. و این کاری است که با کوششها و



نظرگاه‌های آن دو بزرگوار در گذشته، بی‌ارتباط نیست. اما ته این است و نه آن. چیزی از آن دارد و چیزی از این»^۲

انصاف قضیه آن است که وی از عهدهٔ چنین آزمایش و رسالتی خوب برآمده است؛ و الحق، بسیاری از شعرهای زیبای اخوان، در حقیقت داستان گونه‌های استادانه‌ای است که در آنها حوادث و گفت‌وگوها کاملاً حساب شده و متعمدانه در کنار هم قرار گرفته‌اند. این اشعار حاصل یک پرتو آبی و الهام زودگذر نیستند. بلکه اخوان مانند یک داستان‌نویس ماهر یا یک قصیده‌پرداز بزرگ، از سر حوصله و تأمل به پرداخت آنها کمر بسته است.

در چنین داستان - سروده‌هایی، بنا به مقتضیات داستانی، روایت حرف اول را می‌زند. به همین دلیل، اخوان نیز مثل استادش، ابوالقاسم فردوسی، به‌عنوان روایتگری استاد و مسلط پا به عرصه شعر می‌گذارد و بدین لحاظ نیز از پیش‌تازان شعر معاصر می‌شود. او خودش را بارها و بارها «راوی» می‌نامد:

...خوان هشتم را

من «روایت» می‌کنم اکنون

من که نامم «ماث»^۳

[آری خوان هشتم را

ماث

«راوی» توسی روایت می‌کند اینک

من همیشه نقل خود را با سند همراه می‌گویم
تا که دیگر خردلی هم در دلی باقی نماند شک.

(در حیات کوچک پاییز، ص ۷۴)

یا:

راویم من، راویم آری،

باز گویم، همچنان که گفتم باری.

راوی افسانه‌های رفته از یادم.

جغد این ویرانه نفرین‌شده تاریخ

بوم بام این خراب‌آباد،

قمری کوکوسرای قصه‌های رفته بر بادم.

(در حیات کوچک پاییز، ص ۷۶)

همچنین شعر خود را گاهی «قصه» می‌خواند:

...قصه است این، قصه آری قصهٔ دردست،

شعر نیست،

این عیار مهر و کین مرد و نامردست...

(در حیات کوچک پاییز، خوان هشتم، ص ۷۵)

زبان روایی اخوان گاهی تا آنجا پیش می‌رود که آن را به ساختارهای نثری منظوم نزدیک می‌کند:

درین زندان، برای خود هوای دیگری دارم

جهان، گو، بی‌صفا شو، من صفای دیگری دارم

اسیرانیم و با خوف و رجا درگیر؛ اما باز

درین خوف و رجا من دل به جای دیگری دارم

درین شهر پر از جنجال و غوغایی، از آن شادم

که با خیل غمش خلوت‌سرای دیگری دارم

بسندم مرغ حق راه، لیک با حقگوئی و عزلت

من اندر انزوای خود، نوای دیگری دارم.

شنیدم ماجرای هر کس، نازم به عشق خود

که شیرین‌تر ز هر کس، ماجرای دیگری دارم.

اگر روزم پریشان شد، فدای تاری از زلفش

که هر شب با خیالش خوابهای دیگری دارم...

(در حیات کوچک پاییز، ص ۱۹-۲۰)

روایتگری شعر او را به‌سوی توصیف سوق می‌دهد، و همین توصیفات باعث شده که برخی منتقدان شعر او را جای جای دارای اطناب بدانند. حال آنکه فضا‌سازی و نوعی تمهید و زمینه‌سازی برای وقایع و حوادث مختلف در شعر روایی، از نیازهای ضروری این نوع شعرهاست. توضیح و تفسیر مسائل مختلف در طول شعر و نوعی اطناب - اطنابی که آگاهانه به وجود آمده و عاملی بلاغی در اشعار اخوان به‌شمار می‌آید - از مشخصات شعر اوست؛ که در شعر نیما و شاعران بعد از وی، چنین شاخصه‌ای بدین چشمگیری و نموداری وجود ندارد.

باید دانست که برخی اطنابها در شعر اخوان، تا اندازهٔ زیادی برای قابل فهم‌تر کردن و آشنی دادن شعر قدیم و شعر نو نیمایی است، که زبان و مضامین و قالبهای آن به‌کلی با هم متفاوت است. این تغییر آشکار در «قالب» و «مضمون» و «زبان»، یکی از دلایل اصلی روگردانی فارسی‌زبانان معاصر از شعر نو است؛ شعری که بسیاری از همین فارسی‌زبانان، در ماهیت آن و در اینکه آن را چه باید نام نهاد، شک می‌کنند.

اگر به دلایل مخالفت کهن‌گرایان با شعر نو توجه شود، بسیاری از شگردهای اخوان، از جمله همین اطنابها؛ که به زعم برخی «دست‌کم گرفتن مخاطب شعر است» موجه می‌شود. اخوان می‌خواهد از زبان توصیفی و مطنب و... خراسانی، میانبری به مازندران و شعر و مضمون و قالب جدید نیمایی بزند. غالب این گونه اطنابها نه به‌عنوان ضعف، بلکه مبتنی بر دلایل بلاغی چون فضا‌سازیهای لازم، نزدیک کردن زبان به سبک توصیفی و مطنب خراسانی، تکرار - که اخوان به آن توجه زیادی دارد - و ارائه تصاویر یا مضامین زیباست:

- پریشانی غریب و خسته، ره گم کرده را ماند.

شباتی گله‌اش را گرگها خورده.

و گرنه تاجری کالاش را دریا فرو برده.

و شاید عاشقی سرگشته کوه و بیابانها

سپرده با خیال دل،

نه ش از آسودگی آرامشی حاصل،

نه ش از پیمودن دریا و کوه و دشت و دامانها.

(از این اوستا، ص ۱۵)

بسیاری از اشعار نو اخوان (تقریباً همه شاهکارهای او، به‌جز حوزه غزل) از نوعی روال داستانی، و لحن روایی بهره‌مند است. مجموعه‌های جدید نیمایی او و شعرهایی چون مرد و مرکب، شهر سنگستان، کتیبه، چاووشی، ناگاه غروب کدامین ستاره، آن‌گاه پس از تندر، زندگی می‌گوید، خوان هشتم، ... همه و همه گواه این مدعایند.

برخی معتقدند که اخوان ذهنیتی مدرن در داستان‌نویسی دارد، و تأثیر سبک همپنگوی بر اشعار او هویداست؛^(۴) اگرچه اخوان در خلال بحثها و مقالاتش، چند بار از کسانی چون همپنگوی نام برده است، ولی این مسئله به همراه برخی شباهتهای نه‌چندان قابل انطباق، نمی‌تواند دلیلی مقنع برای اثبات این نظر باشد آنچه مسلم است و به گواهی اشعار اخوان می‌توان اقامه نمود، این است که «امید» از برخی تکنیکهای داستانی به‌وفور و خیلی به‌جا در شعرهای خود - بخصوص داستانگزارها و شعرهای روایی‌اش - استفاده کرده است. تکنیکهایی چون صحنه‌پردازی و فضا‌سازی، گفت‌وگوها و عبارتهای مستقیم و غیر مستقیم، نقل، گره‌افکنی، استفاده از گیومه، سه نقطه در شروع شعر، و «دو نقطه» به جای «گفت» و دیگر نشانه‌های سجاوندی، شروع داستانها یا اشعار روایی با کلماتی که حاکی از شروع آن، از قبل‌هاست و... در ذیل به آوردن شواهدی از هر یک، بسنده می‌کنیم:

- شروع شعر «مرد و مرکب» با سه نقطه؛ که بیانگر حذف بسیاری

مقدمات است؛ و استفاده خوب از دیگر نشانه‌های سجاوندی:
...گفت راوی: راه از آیند و روند آسود.
گردها خوابید...

(از این اوستا، ص ۲۶)

شروع شعر با واژه‌هایی چون «اما» و «باری» و...:
اما نمی‌دانی چه شهبایی سحر کردم
بی‌آنکه یک دم مهربان باشند با هم پلکهای من.
(از این اوستا، ص ۴۰)
یا:

- «باری، حکایتی ست

حتی شنیده‌ام

بارانی آمده‌ست و به راه اوقاتده سیل

هرجا که مرز بوده و خط، پاک شسته است

چندان که بند قرقها شکسته است...

در این بند - همان گونه که ملاحظه می‌شود - خط تیره قبل از گیومه و همچنین نقطه‌چینهای بعد از گیومه، به‌علاوه آوردن واژه «باری»، حاکی از آن است که گفتوگو از قبل شروع شده است، و ما با پارهای از آن روبه‌رو هستیم

- استفاده از گفت‌وگو، و عبارتهای مستقیم و غیر مستقیم:

روستایی با زنش بیدار:

«تو چه می‌دانی، زن! این بازی ست

آن سگ زرد این شغال، آخر.

تو مگر نشنیده‌ای هر گرد، گردو نیست؟

زن کشید آهی و خواب‌آلود

خاست از جا تا ببوشاند

روی آن فرزند را که خفته بود آنجا کنار در (می‌آمد باد)

دست این یک را لگد کرد:

«آخ»

وان سه دیگر از صدا بیدار شد، جنیند:

«آب»...

(از این اوستا، ص ۳۵)

در همین چند سطر بالا، اگر دقت شود، می‌بینیم که اخوان با نقل عبارتهایی نظیر «خواب‌آلود» و «می‌آمد باد» سعی کرده تا پیرنگ داستان و حادثه را قوی‌کنند و برای برخواستن زن و لگد کردن دست بچه دلیلی موجه ذکر کنند!

یا:

بخوان! او همچنان خاموش.

«برای ما بخوان!» خیره به ما ساکت نگه می‌کرد.

پس از لختی

در اثنایی که زنجیرش صدا می‌کرد،

فرود آمد. گرفتیمش که پنداری که می‌افتاد.

نشاندیمش

به دست ما و دست خویش لعنت کرد.

- «چه خواندی، هان؟»

مکید آب دهانش را و گفت: آرام

نوشته بود

همان

کسی راز مرا داند

که از این رو به آن رویم بگرداند.

(از این اوستا، ص ۱۳)

- توصیف و صحنه‌پردازی:

می‌شست دست و روی در آن آب شیر گرم

صیاد پیر، غرقه در اندیشه‌های خویش،

و آب از کنای سببش آهسته می‌چکید

بر نیمه پوستینش، و نیز از خلال ریش.

تر کرد گوشها و قفا را، به‌سان مسح،

با دست چپ، که بود زگیلش نه کم ز چین

واراسته به زیور انگشتری کلیک،

از سیم ساده حلقه، ز فیروزه‌اش نگین.

(زمستان، شکار، ص ۱۷۰)

- بهره بردن از شیوه سوم شخص به همراه نقلهای خود
اخوان از صحنه و شخصیتها:

دو تا کفتر

نشسته‌اند روی شاخهٔ سدر کهنسالی

که روییده غریب از همگان در دامن کوه قوی‌بیکر...

(از این اوستا، ص ۱۴)

- گرافیکی از طریق بردن نهاد، به آخر جملات یا استفاده
از استعاره‌های مرشحه:

همچو دیوی سهمگین در خواب،

بیکرش نیمی به سایه، نیم در مهتاب،

در کنار برکهٔ آرام

اوفتاده سخرهای پوشیده از گلستگ،

کز تنش لختی به ساحل خفته و لختی دگر در آب.

(آخر شاهنامه، ص ۱۲۰)

یا:

خشمگین و مست و دیوانه‌ست

خاک را چون خیمه‌ای تاریک و لرزان برمی‌افروزد.

باز ویران می‌کند زود آنچه می‌سازد

همچو جادویی توانا هر چه می‌خواهد، می‌تواند باد.

(آخر شاهنامه، ص ۱۲۷)

همچنین:

در سکوتش غرق،

چون زنی عریان میان بستر تسلیم، اما مرده یا در خواب،

بی‌گشاد و بست لبخندی و اخمی، تن رها کرده است

پهنه‌ور مرداب.

(آخر شاهنامه، ص ۴۴)

اخوان از این شگرد (گرافیکی) نه‌تنها در طول سطرها و بندهای شعر (مثل نمونه‌های بالا) بلکه در سطح کل و تمامیت برخی شعرها نیز استفاده می‌کند، مثلاً کلیت بعضی شعرها چون کتیبه، برف، مرد و مرکب و... از این ویژگی برخوردار است.

منظومهٔ «شکار»، و شعرهایی چون «شهر سنگستان»، «مرد و مرکب»، و قصیهٔ «فوقر ضایعات و تلفات شعری»، که از نمونه‌های منشور و زیبای اخوان است، به‌خوبی قدرت داستان‌پردازی امید را به نمایش می‌گذارد، اینک به‌عنوان حسن ختام، و از باب نمونه مورد اخیر را تماماً نقل می‌کنیم:

وفور ضایعات و تلفات شعری

«عصر پنجشنبه‌ای بود. بر ایوان و قسمتی از حیاط آجر فرش خانه، قالی و قالیچه گسترده بودند و من و دوستم، صاحب و بانی عزاداری - و بعضی دیگر از معتمدان اهالی در صدر مجلس نشسته بودیم و عده‌ای از مردم شهر هم هریک به فراخور منزلت خویش یا نوبتی که رسیده بودند به جایی نشسته بودند. آخوندها آمدند کار و شغل دیرینه روحانی خود را گزاردند، سو رفتند مجلس تقریباً آرام و خلوت شده بود. مستمعان و عزاداران محترم غالباً رفته بودند و چند تایی، تک و توک، اینجا و آنجا، داشقند چایی آخری را. دیشلمه می کردند، یا چپقی، سیگاری دود می کردند که بروند. دو هفتم برای تفنن و سرگرمی من، یکی از بقایای حضار را که داشت چپق می کشید، به نام صدا زد:

— امیرزا ابوالفضل، پاشا بیا جلوتر. اینجا، خدمت حضرت والا. از آن اشعار خودت هم بیار، اگر چیزی همراه داری. پاشو بیا. مثل اینکه تو همیشه بیاضی همراه داری. نیست امیرزا؟

مردی در کسوت کسبه شهرستان پیش آمد. دوستم گفت: آشنا بشوید؛ امیرزا ابوالفضل از شعرای خوب شهر ماست.

و مرا هم «یکی از فضایی شعر دوست مرکز ولایت و اهل جراید» و همچنین «صاحب یکی از نشریات آبروهنده که چندی است تعطیل است اما به قرار اطلاع آن شاعره به زودی منتشر می شود» معرفی کرد

امیرزا ابوالفضل «ندیمی» تخلص داشت و می گفت: «این تخلص را جناب خان کولان (یعنی دوست من) مرحمت فرموده‌اند، اگرچه حقیر لیاقت ندیمی خان را ندارد.»

من، خوب، البته، اظهار خوشوقتی کردم و درخواستم که امیرزا لطفاً شعری بخواند «محموظ شویم». چون «از هر چه بگذری سخن شعر خوش تر است». قدری تعارفات معقول و مناسب حال رد و بدل شد، و میرزا ندیمی داشت بیاض شعرش را از بغل درمی آورد که دیدم سه - چهار نفر دیگر هم از بقایای مجلس - که قضیه را ملتفت شده بودند - کم کم پیش خزیند و با سلام و علیکی به مجمع ادبی کوچک ما پیوستند. دوستم آن سه - چهار نفر دیگر را هم معرفی کرد:

— کربلایی عباس هم از شعرای خوب و بنام شهر است. «حاجی» تخلص دارد البته هنوز مکه مشرف نشده است، اما چون در ظهر روز عید قربان متولد شده، به او حاجی می گویند.

— حاجی شکمی، به قول ما.

کربلایی عباس گفت: با تبسم و جلوتر خزید. خندیدیم و من «اختیار» دارید حاج آقا! می گفتم و گفتم: «صلبی و شکمی ندارد. خدا قسمت کند همه بروند و سالم برگردند. ان شاء الله نصیب همه شود. به هر حال ما سراپا گوشیم، حاج آقا، از آن شعرهای نغز و پرمغز شما بشنویم. البته اول نوبت امیرزا ابوالفضل ندیمی است، مثل اینکه، بله؟»

کربلایی عباس گفت: بله، بله، البته حق تقدم با میرزای ندیمی است. بقیه هم معرفی شدند. همه یا «شعراي خوب شهر» یا «بنام» یا احياناً هردو. و هریک متخلص به تخلصی، به مناسبتی. دو نفرشان برادر دوقلو بودند؛ با تخلصی ضد و نقیض. یکی «شوخی» تخلص، مشهور به «میرزا شوخی» که یک چشمش احوال (کلاچ، لوچ) بود. یعنی چشم راستش «چپ» بود، بیشتر شعر هزل محلی می گفت، و اتفاقاً پسر بدک نبود، اما تعریفی هم، البته، نداشت. دیگری «جدی» تخلص؛ مشهور به «میرزا جدی». که درست به عکس برادر توأمان خود، چشم چپش «راست» نبود و بعد که هردو شعر خواندند فهمیدم «جدیبات» این یکبه در عالم هزل، دست کمی از «هزلیات» آن دیگری در عالم جد، نداشت.

به هر حال یکی دو ساعت آن روز - که به شب هم پیوند یافت - نشستیم

و از اشعار محلی و «رسمی» (خودشان این طور می گفتند) و جدی و هزلی شعرای خوب و بنام شهر مستفیض و محظوظ شدیم. ای، بدک نبود، تنوعی بود در عالم بالاترکلیفی اوقات بیکاری در آن غربت شهرستانی.

این گذشت و ما از فردا باز روزها به کارمان می رسیدیم و شبها به بیکاری مان. تا پنجشنبه دیگر. پنجشنبه دیگر، من که ساکن آن خانه بودم، دیدم امروز جنب و جوش انعقاد و مقدمات مجلس روضه خوانی، مثل اینکه خیلی بیش از هفته پیش است. آبپاشی - جاروی مضبوطی شده است و فرضی مسبوطی گسترده‌اند برو بیا زیادتر است. هدایای بیستم - سی نفری دارند خدمت می کنند. هرچه قالی و قالیچه و خرسک و گلیم و جاجیم و پتو و زیلو و کناره، میانه و حتی گونی و حصیر در خانه بوده - اگر نه از خانه‌های دیگر - آورده‌اند پهن کرده‌اند. ایوان وسیع و تمام صحن حیاط بزرگ خانه مفروش است.

موقعی که مجلس پا گرفت، از بالا نگاه کردم، دیدم تمام خانه پر از آدم است. جای سوزن‌انداز نیست و هنوز هی می آیند. گاهی که می بینند هجوم جمعیت زیاد است و جا کم، صلوات می فرستند. اسم قائم می برند؛ جمعیت برمی خیزند، قیام می کنند، و بعد تنگ‌تر و جمع‌تر، به قول خودشان مهربان‌تر، می نشینند.

کم کم دیدم دنباله جمعیت به بیرون خانه - تا جایی که چشم می بیند - کشیده شده؛ سهل است، روی بامهای کوتاه و بلند بعضی از اتاقها و «داستون» های گوشه - کنار خانه و بامهای اطراف خانه هم پر از آدم شده؛ بی اغراق در حدود دو - سه هزار و سیصد - چهارصد نفر هستند. آخوندها هم بیشتر شده‌اند. آن هفته چهار آخوند روضه خواندند، و از دو - سه ساعت به غروب مانده شروع کردند؛ اما امروز مجلس یک - دو - سه ساعت پیش‌تر شروع شده و هشت نه «سر» آخوند آمده‌اند (بیشتر، از «سر» می شد شناخت که آخوندند چون تیجان العرب بر سر داشتند و عبا، تک و توکی) و گرم گرم و تندتر از معمول می خوانند و بعد هم، به خلاف هفته پیش، نشستند.

من تقویم را در آوردم ببینم آیا امروز یک‌روز مذهبی است که متوجه نیستیم، یا چه؟ نخیر! یک‌روز معمولی مثل بقیه روزهای خدا بود.

باری! روضه خوانی تمام شد. جماعت برخاستند، «یالله» گفتند؛ باز عده‌ای چیدند تو، تنگ‌تر و مهربان‌تر شدند، و صفوف فشرده‌تر. ولی من منتظر بودم که دیگر شروع به رفتن کنند. اما نما مثل اینکه از رفتن و «اجر شما با سیدالشهدا» گفتن خبری نبود فقط تک و توکی از میان جمعیت انبوه فشرده، کفشها را بر سرعت دست بالا گرفته، به زحمت راهی باز کردند و رفتند؛ و بقیه، با دشواری و تنگی، نشستند. و چگونه نشستنی؛ راستی که برای هیچ مثلی در عرم مصداقی کامل‌تر و تمام‌تر و حتی بیشتر از کمال و تمام، از آن روز و آن جمعیت، برای این مثل که می گوید «جای سوزن انداختن نبود»، ندیدم و نشنیدم.

دوستم که دلیل این ازدحام عجیب و بی سابقه را می دانست و به روی خود نمی آورد، متبسم و منتظر بود که من چیزی بگویم. داشتم خسته و کلافه می شدم. خیال می کردم که منتظر آخوند یا آدمی هستم، یا باید مراسمی برگزار شود، اما یالله و سلام هم طی و تمام شده بود داشت شب می شد. بیست و سی تا چراغ توری و زنبوری روشن شد و جابه‌جا نصب گردید. من به دوستم گفتم: جمعیت این هفته، ماشاءالله، مثل اینکه خیلی بیشتر از هفته پیش است، بله؟

— ماشاءالله ماشاءالله، خیلی خیلی بیشتر. اتفاقاً شب جمعه، وقت کسب و کار و رسیدگی به دفتر دستک این مردم فقیر دیناری هم هست. ولی می بینی که از بعد از ظهر، کار و زندگی‌شان را ول کرده‌اند و ماشاءالله...

خنده هم از لبش دور نمی شد. انگار از چیزی خبر داشت که من نداشتیم؛ همان باعث خنده بود. مثل اینکه پری به کلاهم یا تکه پنبه‌ای به بینی‌ام

چسبیده باشد - اسباب خنده - و من ملتفت نباشم. گفتم: مجلس هنوز ادامه دارد؟ یعنی می‌خواهم بیرسم هنوز کسی باید «بخواند»؟
روی «بخواند» تکیه کردم. دوستم خنده کنان با همان تکیه گفت: بسته به میل مبارک است، قربان. اگر حضرت والا اجازه بدهند همه می‌خوانند «بخوانند».

- چی؟ چطور؟ نمی‌فهمم، خان.

- آخر اینها که می‌بینی‌شان، همه به یمن قدم و تشریف‌فرمایی شما به این شهر، و مخصوصاً برای زیارت حضرت والا آمده‌اند. اگر نه، مجلس روضه ما، به برکت امام حسین، هیچ‌وقت این‌همه برکت نمی‌کرد؛ این قدر مستمع نداشت؛ و معمولاً بعد از سلام و یاالله، دیگر کسی نمی‌نشیند، مگر کاری داشته باشد.

- حالا اینها چکار دارند؟ با کی؟

- با شما، با گوشه‌های شما، قربان. با دل و حوصله شما.

- یعنی چه، خان؟ واضح‌تر بگو.

- آخر این جمعیت انبوه که می‌بینی، شازده جان، همه و همه «از شعرای خوب و بنام شهر ما» هستند معمولاً کسی گوش به حرف‌شان نمی‌دهد یعنی وقتش را ندارد. و همه هم برای هم، دیگر کهنه شده‌اند اما حالا یک گوش تازه، یک گوش و حوصله تازه پیدا کرده‌اند. یعنی شما حضرت والا، مخصوصاً که فهمیده‌اند شما (با تکیه تمسخرآمیز می‌گفت) شما «اهل جراید و صاحب یکی از نشریات آبرومند مرکز ولایت» هم هستید.

- دسته گلی بود که خودش به آب داده بود کم‌کم داشت قضیه باورنکردنی و شگفت‌آور دستگیر می‌شد. با حیرت و یک‌نوع اعجاب توأم با ضحک متفجر کننده، اما خاموش، به حرف‌های دوستم گوش می‌دادم.

- سبله، حضرت والا! این حضرات، همه «شاعر»ند هفته پیش که من سه - چهار نفرشان را حضور مبارک معرفی کردم، شعر خواندند، این خبر که «یکی از فضلاء شعر دوست» به شهر ما آمده، با حوصله به شعر گوش می‌دهد و بهیه و احسنت می‌گوید، به سرعت برق و باطری و باد در شهر انتشار یافته، و با خوشحالی زایدالوصف - چنان که می‌بینی - «قاپبه اهالی شعر» روبه‌رو شده. حالا بعد از ظهری، اینها کسب و کارشان را ول کرده‌اند، آمده‌اند برای شما شعر بخوانند در بغل هر کدامشان یک دفتر و بیاض یا یثابی منتظر فرصت و نوبت است.

از قصیده گرفته تا غزل، مثنوی، قطعه، رباعی، ترجیع، ترکیب، نو، کهنه، نیم‌دگر و غیره و غیره به زبان «رسمی» و محلی، هر طور شما بخواهید دل در دل هیچ کدامشان نیست. از خوشحالی و شوق در پوست نمی‌گنجند از تو به یک اشارت، از ما به سر دویین، بسم‌الله.

من، گیج و با پریشانی به جمعیت شعرای معاصر و حی و حاضر شهر نگاه می‌کردم. شه‌الله چشم خیره شد و سباهی رفت. پس، بیچاره دوقلوهای تماشایی و مشهور شهر، یعنی «میرزا جدی» و «میرزا شوخی»، که با چشم «چپ» و «راست» خود جمعیت را دوبرابر و توأم چهار برابر می‌دیدند خدا می‌داند چه حالی داشتند.

در این اندیشه بودم که ناگاه یکی از دوردست ازدحام، شمرده و بلند داد زد: «میرزا حسین سقطفروش، با توأم! می‌شنوی؟ اگر تو و مشدی اکبر قطعه گفته‌اید، من یک قصیده شصت و سه بیتی گفته‌ام مخصوص همین مجلس همایون. قصیده‌ای تمام مطلع با التزام مجلس. در مصرع اول هر بیت از شصت و دو بیتش بگذریم، پیشکش، فقط و فقط اگر تنها مطلع اول قصیده مرا جواب گفتید من دکان علاقی‌ام را دم چارسوق می‌بندم، دم پانچاز سقطفروشی و می‌کنم»

همایون مجلسی دیدم به قصر کولان اندر
پر از ز و گهر، چون کُر به دریا، زربه کان اندر.

بنیبنی این چنین مجلس به زیر آسمان اندر
بگردی ربع مسکون زمین، گر هر زمان اندر
یکی پرشور و شر مجلس...

یکی از [...]های سیاه دستار، با صدایی بلند و رسا [...] مطلع سوم آن «سقط» فروش را بیرحمانه درست در سر کلمه التزام کردن زد، گفت: «بدیهه‌گویی می‌کنیم، امتحان می‌دهیم. چند کلمه «تامربوط» و دور از هم تعیین می‌کنیم، توی یک رباعی یا دوبیتی می‌گنجانیم، هر کس «مربوط» تر و بهتر گفت، راست می‌گوید مثلاً: آثار، چرخ چاه، شلیته و خر، چطور است؟ جناب خان قرآسی و خان کولان و حضرت والا هم، قاضی و حکم، حکم، حکم این سه بزرگوار. این جواری بهتر معلوم می‌شود هر کسی چی بارش است. این چهار کلمه خیلی دور از هم و نامربوط است و [...] همین الساعه به خاطر آمد و دارم، [...] همین حالا فی البدیهه می‌گویم:

زنبیل انار، دلبرم داشت به دست

آمد دم چرخ چاه، سر با بنشست

از زیر شلیته‌اش عیان شد چیزی

کز خنده، خر بنده معلق زد و جست

صدای بومی، همتای نمره او، رعدآسا برخاست که: «همه مرا می‌شناسند توی این شهر، که اسم و رسم حاجی محمدصادق است و تخلص من هم «صادقی». اسماء از سما» می‌آید می‌خواهم بگویم تا به حال کلمه‌ای دروغ، کسی از من نشنیده، روی سختم با شماست [...] سید حسین، تو [...] تو اولاد پیغمبری، تو دیگر چرا دروغ می‌گویی؟ از ما نه، از جدت خجالت بکش، قسم دروغ نخور. همین پربروز ظهر که ناهار، بنده منزل بودیم، تو این رباعی انار، چرخ چاه، شلیته و خر را برای من خواندی، که خر خنده‌اش می‌گیرد.

مجلس همه‌های کرد و بعد خاموش شد. انگار موجی اوج گرفت و فرو نشست. طوفان حیرت من، از انفجار ضحک و خنده پرشرف دو جناب خان - که خالی از فضل و درایتی نبودند - بیشتر بود باز صدایی بلند شد:

- شعر نو هم بخوانند حضرت والا، دلبرم، شهری است پر لطائف و شاعر ز شش جهت.

گویا این مصرع هم، اگر نه ماده، سرآغاز قطعه‌ای بود از صاحب صدا؛ که امانش ندانند بیشتر حرف بزنند. زیرا دیگری صدایی رساتر داشت:

- حضرت والا! البته می‌بخشید؟ جسارت می‌کنم بی‌اجازه حرف می‌زنم. توی این شهر، بنده شغل شاغلم شعربافی است. اما به همت مولا، شعرم، خار چشم همه است. ادعای عرفان ندارم. عارف و صوفی نیستم. خدا نکند صوفی باشم. استغفرالله. حتی قصد دارم اگر خدا قسمت کند، سال آینده مشرف بشوم، مکه نشد عتبات عالیات، ان شاءالله، مقصود اینکه، الحمدلله صوفی نیستم. اما دلم می‌خواهد حضرت والا بپرسند در این حدود و حوالی، کی بهتر از بنده شعر صوفیانه و عارفانه می‌گوید؟ دوست و دشمن، اینجا حاضرند. بپرسید مخصوصاً از دشمنانم بپرسید «الفصل ما شهدت به الاعناء» اما راجع به امروز، ناچسبها به من نارو زدنند عمداً به بنده دیر خبر دادند اگر نه، الساعه در بالابالای مجلس بودم. همان نزدیک خودتان، ولی حالا، بدبختانه، در صف النعالم به هر حال، حضرت والا به زیر و رو و پایین و بالا کار ندانسته باشید دریاست بزم تو، گهرش زیر و خس به رو، خودم گفته‌ام. قطعه‌ای است، تقریباً فی البدیهه. همین توی راه که می‌آمدم حضورتان مشرف بشوم، گفتم. چون می‌دانستم، به صف النعالم مجلس می‌رسم، باید این پائینها زیر دست همه بنشینم، به همین مناسبت گفته‌ام. در واقع، تازه‌ترین شعرم است. در ماده قطعه گفته‌ام: دریاست بزم تو گهرش زیر و خس به رو.

پس از این نطق مفصل و غرا، تکانی خورد؛ پا شد که بیاید جلوتر، اما اطرافیان، به ضرب و زور و با وضعی مضحک و تقریباً توهین‌آمیز، او را

نشانند، بین خود فرو کردند او اما باز بلند بلند گفت: «تنگ چشمهای حسود نمی‌گذارند اگر دستور بفرمایید، بیایم حضورتان...»
از همه آن جانب، باقی حرفش شنیده نشد. دست یکی از آن تنگ چشم‌های حسود را به زور از جلو دهان خود رد کرد و «دریاست بزم تو...» باز جلو دهانش را گرفتند و در تنگنای گرداگرد خود فرو و غرقش کردند.

یکی دیگر، از نزدیک‌های جایی که ما بودیم، رو به طرفی که صدای شاعر شعرباغ از آنجا بلند شده بود، گفت: «مشدی اکبر! تو اینجا غریب نیستی، که لاف می‌زنی. با آن - بی ادبی می‌شود - بند تبتانی‌ها که می‌بافی، تو شعرباغی. فهمیدی؟ نه شاعر. وقتی شعر بخوانی، حضرت والا خودشان می‌فهمند چند مرده حلاجی، مشدی، کار دنیا را بین! بنام به این روا یعنی تو گه‌ری و ما خس؟ وقتی شعر بخوانی، معلوم می‌شود سرنا را از کلام سرش باد کرده‌ای. اما اگر غلط نکنم، تو شعر را با شعر اشتباه کرده‌ای. به هر حال، تو نمی‌خواهد به حضرت والا چیزی یاد بدهی. (رویش را به طرف ما برگرداند) به لقمان حکمت آموزی خلاف رأی دانا دلن. این هم ماده قطعه‌ای که در همین زمینه من گفته‌ام درست نشمرده‌ام! اگر راستش را بخواهید اما گمان می‌کنم دقیقاً بیست و یک بیت بشود. به لقمان حکمت آموزی خلاف رأی...»

یکی دیگر از گوشه‌های دیگر، با فریاد بلندش، ماده قطعه اخیر را قطع کرد:

حضرت والا، گمان نمی‌کنم فرصت کنند در این مجلس، به اشعار بلند و طولانی گوش بدهند مقصودم قصیده مصیبه و از این حرفهاست. اما من می‌دانید - فقط دوبیتی می‌گویم. بهتر است حضرت والا...

اوستا محمد دوبیتی ساز، بنشین. برای بزرگان، تکلیف معین نکن... همان نعره وقیح پرخشونت، از همان حنجره دریده بود. [..] سیدحسین، با وجود آن رسوایی، هنوز از رو نرفته بود. استاد محمد دوبیتی ساز را خاموش کرده بود و حرفش را ادامه داد:

...بله، به من و تو نیامده که برای حضرت والا تکلیف معین کنیم. اما رباعی هم، حکم دوبیتی را دارد. ضمناً ممکن است من حافظه‌ام اشتباه کرده باشم یعنی حرف حاجی محمدصادق را تکذیب نمی‌کنم؛ از هر چه بگذریم، من از دست حاجی، نان و نمک بسیار خورده‌ام. شاید حافظه من اشتباه کرده. نسیان آمد حالا عیبی ندارد. برای یک رباعی دیگر، چند کلمه نامربوط دیگر تعیین کنید اما کمی مهلت بدهید! اوستا محمد دوبیتی ساز درست می‌گوید. فرصت نیست شعر مفصل قصیده مصیبه، حتی غزل منزل بخوانیم؛ سر آقایان را به درد بیاوریم. رباعی خوب است، که مختصر است دوبیتی هم بد نیست.

امیرزا ابوالفضل ندیمی و حاجی شکمی، تقریباً با هم و یکصدا، اما چون رسیلان نوآموز نپخته کار، با یکی دو کلمه پس و پیش گفتند: «من هم دوبیتی دارم هم رباعی. چه محلی چه رسمی...»
یکی از رسیلان - ندیمی - خاموش شد! این حاجی بود که ادامه می‌داد:

اما گمان می‌کنم شعر الهی و رسمی خیلی شنیده باشیم. حضرت والا، محلی اینجا را بشنوند بهتر است
دلم پرپر زنه در دوری‌ات یار
بگردم چارق‌دای موری‌ات یار
بگردم چارق‌دای سنجاق بسته
به زیر چونه بلوری‌ات یار
الهی کفتر چائی بشم من...

حاجی شکمی دور برداشته بود به محلی خواندن، و مصرع به مصرع صدایش را بلندتر می‌کرد؛ که فریادی، مثل بوق حمام، نفسش را برید:
- چه خبر است حاجی؟! مثل اینکه شوق القمر کرده! اصلاً آنهایی که هفته پیش «خوانده‌اند»، این بار نباید «بخوانند».

باری! الحق مجلس اعجوبه‌ای بود، و جماعت اضحوک‌های، به قصر کولان اندر. من دیدم خان کولان راست می‌گفت که همه می‌خواهند «بخوانند»، و هیچ کس نیست که بشنود. وای بر گوش و مغز من بیچاره، اگر خواسته باشم تن به قضا در دهم. آهسته به خان گفتم: «پدر آمرزیده، سر جد هر چه «عام» است، [..] یک‌جوری، اگر به اشارت است یا کنایات یا صریح، ما را نجات بده؛ که قانون شفا را تو می‌دانی. اصلاً من از خیر مازاد قله گذشتم دستم به دامت.

خان خنده‌ای کرد و همچنان یواشکی به من گفت: «تو باشو به بهانه یک اضطراب و اضطراب بدنی، دولا دولا برو به آن گوشه حیاط. آنجا دری دارد به حیاط اندرونی، که قفل است. بیا، این هم کلیدش. فرار کن، یک جایی پنهان شو. وقتی که تو رفتی، من می‌گویم حضرت والا سلسله البول دارند نمی‌توانند چند ساعت یک‌جا بنشینند شما هر کدام یک تکه، یک نمونه از اشعارتان بنویسید، بدهید. قصیده، قطعه، غزل، نو، کهنه، هر چه بود، من از حضرت والا خواهش می‌کنم در فواصلی که سلسله البول اجازه می‌دهد، از سلسله القول شما مستفیض شوند.

شیوه زدن و بهانه خوبی بود. خدا پدرش را بیامرزد که در آن لحظه قتال به دادم رسید.

بعد از شام، وقتی به اتاقم رفتم که بخوابم، دیدم اتاق مثل دکه علاقه‌هاست. یازده تور طنابی بزرگ یک خرواری که در آن گاه بار می‌کنند، پر است از کاغذهای خرد و بزرگ و میانه، کاهی و سفید و رنگین، و غیره و غیره، مفروش از هزار و یک قلم و رقم شعر؛ اثر طبع شعرای خوب و به نام شهر. دیگر آنجا اتاق نبود، گاه انبار بود.

باری! این گذشت و گذشتیم، و متأسفانه، پنجشنبه با سرعت هر چه تمام‌تر - که گویی دو منزل یکی کرده بود - داشت می‌رسید؛ و رسید اما این‌بار، مجلس روضه‌خوانی را به مسجد جامع بزرگ شهر برده بودند؛ باز هم جا کم بود و شعرا بسیار بودند. دیگر گویا در شهر، پرنده پر نمی‌زد...»^(۲)

منابع و مأخذ:

۱. سبزه‌ساز طاهباز؛ مجموعه کامل اشعار نیمایوشیح؛ انتشارات نگاه؛ چاپ دوم ۱۳۷۱؛ ص ۹۵.
۲. مجله آدینه؛ شماره ۶۴ آبان ۱۳۷۰؛ ص ۵۶.
۳. مهدی اخوان ثالث؛ زندگی می‌گویند اما باز باید زیست؛ انتشارات بزرگمهر؛ چاپ سوم ۱۳۷۰؛ صص ۳۶-۱۳۵.
۴. «مات»؛ مخفف مهدی اخوان ثالث.
۵. مجله آدینه؛ شماره ۵۸-۵۷؛ ص ۷۰ مقاله «اخوان و همیگویی و داستان‌نویسی مدرن»، از مجتبی مه‌بادی. همچنین؛ مجله ادبیات معاصر؛ سال اول؛ شماره چهارم؛ ص ۱۹؛ مقاله «هیرمرد و دریا، هیرمرد و جنگل»، از رضا انزلی‌نژاد.
۶. مهدی اخوان ثالث؛ از این اوستا؛ انتشارات مروارید؛ چاپ هشتم ۱۳۶۳؛ صص ۱۴۱-۱۳۲.
۷. مهدی اخوان ثالث؛ در حیاط کوچک پاییز در زندان؛ انتشارات بزرگمهر؛ چاپ سوم ۱۳۷۰.
۸. مهدی اخوان ثالث؛ زمستان؛ انتشارات مروارید؛ چاپ هفتم ۱۳۷۰.
۹. مهدی اخوان ثالث؛ آخر شاهنامه؛ انتشارات مروارید؛ چاپ هشتم ۱۳۶۳.